

## ۷- " کامپیوتر در خانه - مفید و ساده "

آیت ساندویچش را گاز زد، خرده‌های نان و کتلتی را که روی کتاب ریخت با پشت دست جارو کرد و وقتی دید که روی پای بغل دستیش ریخته است خودش را کمی جابه‌جا و جمع کرد و سر برگرداند و معذرتخواهی کرد؛ نگاه زن حواسش را پرت کرد و تمرکزش را به هم زد.

داشت به خانه کسی می‌رفت که دیشب تلفن کرده بود و گفته بود که کامپیوترش، بعد از نصب یک برنامه کمکی جدید برای بهبود پخش صدا، قاطعی کرده و احتیاج به کمک دارد. گفته بود که اگر همین فردا برای تعمیر آن برود، دو برابر نرخ معمول را به او خواهد پرداخت.

برف می‌بارید. اتوبوس، احتمالاً، با سرعت چند کیلومتر در ساعت پیش می‌راند. وقتی می‌خواست از رستورانی که در آن از ساعت ۱۱ شب تا ۷ صبح ظرف می‌شست خارج شود، از فرط خستگی تلوتلو می‌خورد. هوای یخزده صبح فوریه مونترآل، با شلاق بیدارش کرد. بچه‌ها که به مدرسه می‌رفتند، و فقط می‌شد گونه‌های سرخ‌شده از سرما و چشمهای شاد و لبهای خندانان را از میان شال و کلاههای پشمی دید، چشمانش را کاملاً باز و قدمهایش را استوار کردند. دیشب گفته بود که شاید برای تعمیر کامپیوتر برود، "اگر تا ساعت هشت و نیم نرسیدم، بدانید که نخواهم آمد".

اما، الآن، تصمیم گرفته بود که علیرغم میلش به رفتن به خانه، خوردن یک غذای درست و حسابی و بیست و چهار ساعت خواب، اول برای تعمیر کامپیوتر برود: "شصت دلار هم، شصت دلار است!"

زن بغل دستی، یک سیاهپوست ریزه با عینک ته استکانی، پرسید: "ایتالیایی هستی؟" جواب داد: "نه، ایرانی." زن گفت: "آهان! خمینی! شما با ماندلا و کشور من آفریقای جنوبی، دوست هستید." آیت دهان باز کرد تا بگوید که این یک دروغ بزرگ است، اما فکر کرد که حالا اول صبح بحث سیاسی بی معناست. زن در حالیکه خود را جابجا می کرد تا پیاده بشود، گفت: "اما شما زنها را شلاق می زنید و داخل آدم به حساب نمی آورید، با آنها همانطور رفتار می کنید که سفیدها با سیاهها، این را اصلاً دوست ندارم." زن آنچنان با غیظ این را گفت که آیت بی اختیار جواب داد: "معذرت می خواهم، تقصیر من نیست، من هم مخالفم." و فکر کرد که داغ ننگ ایرانی بودن و در جمهوری اسلامی به دنیا آمدن را به سادگی نمی تواند از خودش پاک کند. زن هیکل ریزش را زیر پالتو و شال و کلاه ناپدید کرد و در حالیکه پای آیت را محکم و با دقت لگد می کرد، پیاده شد.

از ژانویه ۲۰۰۰ آیت، بعد از سه ماه تحصیل در رشته پزشکی، دانشگاه را ول کرد. شبها در رستورانی کار می کرد و روزها را به مطالعه کتب انفورماتیک و کار با کامپیوتر می گذراند. کامپیوتر پرتابلی خریده بود که یک لحظه از خودش جدا نمی کرد و هر آنچه را که می آموخت بلافاصله پراتیک می کرد. بعد از دو-سه ماه، به خاطر آب آوردن دائمی چشمهایش، چشم پزشک برایش عینک تجویز کرد و به او اخطار داد که چنانچه به این روش ادامه دهد (هم کم بخوابد و هم بیش از حد با کامپیوتر کار کند) دچار مشکلات جدی بینایی خواهد شد.

در تابستان ۹۸، همان سالی که خانواده رستگار ایران را ترک کرد، آیت در کنکور رشته پزشکی دانشگاه تهران با نمرات بسیار بالا قبول شد. در دانشگاه ثبت نام کرد، اما با توجه به تصمیم قطعی خروج از ایران، این بیشتر ثبت نامی از سر احتیاط بود. مملکت در تصاحب آخوندها بود و هر کس که می توانست، از آن خارج می شد: از پزشک و مهندس و انفورماتیسیان تا کارگر و کارمند و بازنشسته، میلیونها نفر از کسانی که تا یک دهه پیش از آن تصور هم نمی کردند که ممکن است روزی مسافرتی حتی یک ماهه هم به

خارج بکنند، کشور را برای مالاها و شرکای غریبشان می گذاشتند و در جستجوی یک زندگی کمی راحت تر و آزاد تر ایران را ترک می کردند. خانواده رستگار و آیت تنها قطره‌ای در میان این دریای مهاجرت (یا دقیق تر: فرار همگانی) بودند.

آیت هیچوقت به طور جدی به آینده تحصیلی و شغلی خود فکر نکرده بود. پزشک و مهندس شدن، دو سه نسل بود که رؤیای جمعی خانواده‌های اقشار مختلف جامعه ایران و بویژه طبقه متوسط آن شده بود. این رشته‌ها، بهداشت و تندرستی و صنعت، می بایستی بشارت دهنده فردای یک جامعه مدرن در حال شکلگیری باشند. در زمان شاه، تعداد بسیار زیادی از دانشجویان رشته‌های فنی و تا اندازه‌ای هم پزشکی، حتماً دوره چند ماهه یا چند ساله‌ای را در زندان قصر و اوین و زیر شکنجه می گذراندند و در دوره جمهوری اسلامی هم، بعد از کشتارهای چندده هزار نفری از دانشجویان بالفعل و جوانانی که دانشجویان آینده بودند، صدها هزار نفر از آنها را به اقصی نقاط جهان فراری دادند. آیت هم از خودش می پرسید: "فایده اش چیست دکتر و مهندس بشوم؟" این رؤیا دیگر نه باری اجتماعی حمل می کرد و نه نویدگر رفاه فردی و زندگی شخصی بی دغدغه بود. با وجود وضعیت درخشان تحصیلی، آیت تصمیم گرفته بود که به سربازی برود و بعد از ایران خارج شود. اما مادرش با اصرار بسیار او را قانع کرد که در کنکور شرکت کند. سرانجام هم خروجشان از ایران قطعی شد.

کودکی آیت از همه شان سخت تر گذشته بود. جنگ ایران و عراق در اوج خودش بود. دو-سه سالی را ناچار شده بودند در تهران و شیراز نزد اقوامشان، در خانه‌های پرجمعیت و در شرایط نامناسب مالی، بگذرانند. از همان سه سالگی آیت ناچار شده بود سهمی از مسئولیت نگهداری فاطمی را به دوش بکشد. به علت زیبایی چهره، و بعدتر هیکل، از همان سنین بسیار کم، در معرض تعدیات جنسی بزرگسالان بود. از روزی که عصمت، در دوره‌ای که در خانه یکی از خوهرانش در تهران مستقر شده بودند، متوجه شد که پدر شوهر خواهرش به طور غیرمتمعارف با بچه دو ساله او می رود، دیگر یک لحظه هم او را با جنس مذکر تنها نگذاشت. هیچکدام از فرزندان دیگرش تا این درجه مراقبت و هوشیاری او را در حالت بسیج دائم نگاه نداشتند. اما عصمت هیچگاه به این فکر نکرده بود که زنان هم می توانند پسرش را مورد سوء استفاده جنسی قرار دهند، و این اتفاقی بود که به کرات افتاد و عمیقاً

شخصیت و رفتار جنسی آیت را تحت تأثیر قرار داد.

اولین خاطره‌ای که آیت از زنان داشت، بسیار مبهم و گنگ بود. سه سال داشت یا چهار سال؟ در تهران بود یا شیراز؟ زن، چه کسی بود؟ فقط به خاطر داشت که مادرش با دعوا و به زور او را از بچه‌های دیگر جدا کرد، به خانه‌ای دیگر برد و نزد آن زن گذاشت. جز آن زن، هیچکس دیگر در آن خانه بزرگ نبود. آیت گریه می‌کرد و می‌خواست به خانه خاله‌اش برگردد. زن هم سعی می‌کرد سرگرمش کند. موزی را پوست کند، یک سرش را در دهان آیت گذاشت و سر دیگرش را خود به دندان گرفت. از دو طرف شروع به خوردن کردند، وقتی دهانهایشان به هم رسید، آیت زبان زن را بر لبها و در دهانش حس کرد. چند بار دیگر همین بازی را ادامه دادند. آیت، هنوز هم بعد از سالها، هر وقت که با زن یا دختر جوانی عشقبازی می‌کرد، داغی سینه‌های زن را، که هیچگاه نتوانست چهره‌ای به او بدهد، حس می‌کرد. شب او را لخت کرد، پیش خود خواباند، با صدایی که هنوز لرزش شهوانی آن در گوش آیت بود، گفت: "خاله جان، این یک بازی است، به کسی نگوئی، دلت می‌خواهد شیر بخوری؟"، سینه‌هایش را در دهان او گذاشت، تنش را لیسید و آلت مینیاتوریش را مکید. آیت چند روز نزد زن مانده بود.

این، ماجرای اول از سلسله ماجراهایی بود که آیت با زنان و دختران پیدا کرد. تقریباً هیچگاه خودش به طرف کسی نرفت و مبتکر نشد. چهره زیبا و بویژه حالت و نگاه آرام و معصومانه‌ای که داشت، انگار زنان را تحریک و تشویق می‌کرد، یا مطمئنشان می‌کرد که رازشان را برملا نخواهد کرد. مدتی در رشته زیبایی اندام فعالیت کرد، اما خیلی زود آن را رها کرد. با این وجود، بدنش به طور طبیعی، فرمی ورزشکارانه و برای زنان هوس‌انگیز داشت. هیكلی که از پدر بزرگ مادریش که یک پای ثابت زورخانه‌های آبادان بود، به ارث برده بود. از همان شانزده سالگی، یک سر و گردن از پدرش بلندتر شد.

عصمت، با نگرانی، ماجراهای او را دنبال می‌کرد. هیچگاه صریح با او صحبت نکرد، اما به او فهماند که نگران اوست. ترسش از این بود که شوهری، برادری، او را غافلگیر کند و به ماجرائی ناموسی کشیده شود. یک بار، در مقابل جمع زیادی از زنهای خانواده‌هایی که برای تعطیلات عید به آبادان آمده بودند و از خوشگلی بچه‌های او تعریف می‌کردند، با خنده گفت: "هیچکدامشان مثل آیت مرا اذیت نکرده‌اند. بچگی، می‌بایستی از

مرد ها حفظش می کردم، حالا از زنها. " آیت چهارده سال داشت و این حرف مادرش در عین حال کنایه ای بود به یکی از زنهای حاضر در جمع که نگاه شهوانی پر میلش به آیت، از دید هیچکس پنهان نمانده بود.

وفور روابط جنسی در زندگی آیت، نتوانسته بود مانع از دلمردگی تدریجی ای بشود که در طول سالیان در شخصیتش رسوب کرد. شاید هم یکی از عوامل تشدید دلمردگی عمومی حاکم بر جامعه شد؛ عشق، هیچ جایی در ذهنیت و خیالهایش پیدا نکرد. شاید اگر آیت می توانست دست در دست دختری، در خیابانها و پارکها و دیسکوتکها جولان بدهد، قضیه فرق می کرد. در عشق یک جنبه نمایشی EXIBITIONNISME وجود دارد که، بخصوص برای جوانان، اجتناب ناپذیر و کاملاً مشروع است. اما، ماجراهای آیت، همه در کنج خانه ها، اتفاق می افتاد، در تنهایی مطلق، بدون اینکه زحمتی برای آنها بکشد. ممنوعیت نمایش شادی و خوشبختی، از عمق و دامنه آنها می کاهد.

در یکی دو سال آخر اقامت در ایران به تریاک روی آورد. وقتی از خانه دوستانش برمی گشت، سیگار به دست و با چشمان بسته روی مبلی در اطاق پذیرائی می نشست، غذا نمی خورد، خودش را می خاراند و در مقابل سؤالات با لحنی آرام می گفت: " چیزی نیست، کمی خسته ام"، عصمت می فهمید که تریاک کشیده است. نگرانش از این بود که به طرف هروئین برود. اما آیت، فقط گاهی اوقات که افسردگی، یأس نسبت به آینده، و بیحاصل بودن هر نوع تلاش بر جسم و جاننش غلبه می کرد، به سراغ تریاک می رفت. نمونه تیپیک جوانی بود که اوضاع آن جامعه به طرف مخدرات سوقش داده بود، نه لذت یا فرار از مقابله با مشکلات فردی و یا عوامل دیگر.

عصمت راههای مختلفی را برای دور کردن او از تریاک امتحان کرد. تعداد میهمانیهای را که برای بچه ها ترتیب می داد زیاد کرد، نقشه کشید تا او را به طرف دختران جدید براند، حتی او را تلویحاً تشویق کرد که بیشتر مشروب بخورد. اما به تدریج فهمید که این راه حلهای موقتی چاره کار نیستند. این دیگر مشکلی نبود که او بتواند از پشش بریباید. اوضاع اجتماعی - سیاسی ایران، نفس حیات را بی اعتبار می کرد و یک بیهودگی عمیق وجودی و

فلسفی را در روح افراد می کاشت. مردمان بدون آنکه فلسفه بدانند و فلسفه بخوانند، دائماً با سؤال هملمتی "بودن یا نبودن" مواجه بودند. "آیا زندگی به زحمتش می ارزد؟" عده زیادی جواب "نه" می دادند و خود را می کشتند. عده دیگری از جوانان و حتی سالخوردهگان، تنها در خلال روابط جنسی احساس زنده بودن می کردند. برخی هویت خود را در پول جستجو می کردند.

عصمت، مانند بسیاری از مادران، شناختی روشن بینانه از فرزندانش داشت. فاطمی کسی بود که می شد از او انتظار کارها و رفتار افراطی داشت، اما جایی متوقف می شد. پرویز هنوز بسیار جوان اما عاقل بود. دارا در حال شکل پیدا کردن بود. آیت، کاراکتر و روحیه ای داشت که، عصمت احساس می کرد، او را به طرف تباهی تدریجی می کشاند. فاطمی عکس العمل نشان می داد، اما آیت تسلیم بود. این کابوس عصمت شده بود و یکی از دلایلی که او را متقاعد می کرد که تنها راه نجات ترک جهنم ایران است. و دنیا؟ به همان اندازه دنیا، درک نکردنی بود. عصمت شانه بالا انداخت. دنیا از همه باهوشتر، حساستر و مصمتر بود. او، مانند دنیا، همان خواهد شد و همان خواهد کرد که خودش خواهد. یکی دو ساعتی می شد که روی تاب در باغ خانه شان نشسته بود. دو چرخه سواری در حیاط خانه خسته اش کرده بود و داشت استراحت می کرد. هوا کمی خنک شده بود و قورباغه ها سر و صدا می کردند. مجید در ترکیه بود و بچه ها برای یک هفته به تهران رفته بودند تا بعد از بازگشت پدرشان همراه او دسته جمعی به آبادان برگردند.

آیت انتخابش را کرد و کاملاً بر آن متمرکز شد. آینده اش را به انفورماتیک گره زد. کتابها را می بلعید. ساعتها، در خانه و اتوبوس و کتابخانه، ده انگشتش بر شستیه می رقصید و چشمهایش اکران کامپیوتر پرتابلش را قورت می داد و سریعاً هضم می کرد. تا به حال دو-سه کامپیوتر اسقاط خریده و یا در خیابان پیدا کرده بود. آنها را باز می کرد، دل و روده شان را بیرون می آورد و روی سیمها و پیچ و مهره ها و لوحهای ظرفشان کار می کرد. تحول مکانیکی و فیزیکی کامپیوتر را، تبدیل آن از ماشین پر حجم و جاگیری که در دهه چهل و پنجاه میلادی چند اطاق را پر می کرد، به دستگاهی ظریف و چند صد گرمی، بسیار مهم می دانست. عصمت، هر اندازه در مورد فاطمی نگران بود، از بابت آیت خیالش راحت شده بود. همه آنها، خصلتی را از مجید گرفته بودند که از نظر عصمت تیغ دو لبه ای بود، یا نجاتشان می داد و یا کاملاً کله پا شان می کرد: تمرکز. وقتی مجید، با آن

روپوش سفید، بر اسیدها و گازها خم می‌شد و لوله‌های آزمایش را جا به جا می‌کرد (و همه بچه‌ها، به دفعات به دانشگاه رفته و او را در حین کار دیده بودند)، انگار خودش تبدیل به جزئی از آن مجموعه می‌شد. هیچکس، و عصمت نیز، راز این علاقه و تمرکز را، فرار از دنیا و یافتن تکیه‌گاهی در تجرید، تجریدی که بغایت کنکرت شده بود، نمی‌دانست. اما، این تمرکز و استحاله، از بیرون، افسونی داشت که بر همه اعمال می‌شد: داشتن چیزی بسیار مهم و عزیز که به زندگی و به تک‌تک لحظات و حرکات جزئی معنا می‌دهد. سال ۲۰۲۲ بود که عصمت فهمید که مجید در تمام زندگیش از شیمی نفرت داشته است.

آیت، با مشاهده نوع رابطه‌ای که مادرش با کامپیوتر برقرار کرده بود، متوجه شد که، علی‌رغم گسترش حس مفید بودن کامپیوتر در ذهنیت بخش وسیعی از مردم، هنوز این ابزار تبدیل به یک کالای مصرفی توده‌ای، مانند اتومبیل و تلفن و ماشین لباسشویی، نشده است. به نظر وی، علت این مسأله کمبود و ضعف مشاوره و خدمات کمکی و تعمیراتی بعد از فروش بود. یک اشکال مکانیکی بسیار کوچک، مثلاً جا به جا شدن کارت صدا و یا مودم - ناشی از جا به جا کردن کامپیوتر، مصرف‌کننده آن را در وضعیت فلجی کامل قرار می‌داد. همچنین، مختصر عدم دقت و یا اشتباه در استقرار و یا استفاده درست از برنامه‌ها، ددرسهای زیادی برای مصرف‌کننده ایجاد می‌کرد. البته، راهنمای استفاده از روزنه و سایر سیستمها و برنامه‌ها، بسیار مفصل بود و بسیاری چیزها را پیش‌بینی کرده و راه حل را پیشنهاد می‌کرد. اما، واقعاً چند درصد از مردم معمولی حوصله مراجعه منظم به این راهنماها را داشتند و یا اگر هم مراجعه می‌کردند چیزی سر در می‌آوردند؟ عنصر انسانی غایب بود.

بالاخره یک روز، وقتی عصمت بعد از نیم ساعتی کلنجار رفتن با کامپیوتر عصبانی شد و سرش داد زد: "احمق!" و با خشم گفت که دیگر هیچگاه در زندگیش دست به این ماشین نفرت‌انگیز نخواهد زد، آیت تصمیم به ارائه خدمات کامپیوتری گرفت. مدت چند هفته، در دهها محله مختلف، در مراکز دانشگاهی و کتابخانه‌ها، در نزدیکی اماکن شناخته شده فروش کامپیوتر،

آگهی تبلیغی کوچکی به شرح زیر را به در و دیوار چسباند: "تعمیر و مشاوره

برای استفاده آسان از کامپیوتر در خانه شما به قیمت ارزان - با تلفن ..... تماس بگیرید."

دو هفته بعد از شروع، در حالیکه هنوز اولین سری آگهیهای تبلیغی تمام نشده بود، یک نفر به او تلفن زد:

- باز هم این کامپیوتر کس کش من قفل کرده!

آیت در سه دقیقه مشکل چاپگر خانم عصبانی را که دقیقاً همان رابطه عشق و نفرت را با کامپیوترش برقرار کرده بود که عصمت، و با همان الفاظ ( کمی نامؤدبانانه تر!) از آن صحبت می کرد که او، با پیدا کردن و نصب کردن DRIVER گرداننده مربوطه حل کرد. در عین حال، بعد از صحبت با او و شناخت از درجه اطلاعات و نیازهای معمول وی، نکاتی را به او توضیح داد تا، حتی المقدور، در آینده با مشکلات کمتری مواجه شود. یک هفته بعد، همان زن به او تلفن کرد و با هیجان به او گفت که خود را خوشبخت ترین زن دنیا می داند، از او بسیار متشکر است و شماره تلفن او را در اختیار تمام همسایه ها و دوستانش قرار داده است.

چند ماه بعد، آیت کتاب کوچکی با عنوان "کامپیوتر در خانه - مفید و ساده" نوشت که در عرض دو ماه پنج بار تجدید چاپ شد. بر اساس تحقیقی آماری که به سفارش ناشر چاپ کننده کتاب انجام شد، بیش از هشتاد درصد خریداران کتاب، زنان خانه دار و مردان سالخورده بودند.

یک شرکت کامپیوتری که در ارتباط مستقیم با یک کمپانی جهانی کار می کرد با آیت تماس گرفت و او را با دستمزدی بالا استخدام کرد. قلمرو کار او بازاریابی بود و از ابداع و تکمیل برنامه های مختلف، تا بهبود مکانیکی کامپیوتر و از بازاریابی در آمریکا و اروپا تا مطالعه در مورد راههای سریع "انفورماتیزه کردن" جهان سوم، حیطة وسیعی را در بر می گرفت.

یک سال و چند ماه بعد، در آخرین روزهای تابستان سال ۲۰۰۱، آیت کارش را به طور رسمی در دفتر بزرگی در طبقه صد و یکم ساختمان بلندی در نیویورک شروع خواهد کرد. در راهروهای کمپانی، شایعه نیرومندی می چرخد که به موجب آن یک جوان کانادایی (دولت کانادا بسیار سریع، با استفاده از یک پروسه اداری غیر معمول، به آیت و خانواده اش ملیت کانادایی داد)،

همان شخصی که منشأ تغییرات مهم در سیستم بهره‌برداری موجود و تکوین روزنه - وای زد و حتی پیشنهاد دهنده نام آن بوده است، در دفتر نیویورک به عنوان یکی از مشاورین ویژه جیم کیت (یکی از چند نفر مورد اعتماد وی در بالاترین حلقه سلسله مراتب این بانفوذترین بنگاه کاپیتالیستی جهان)، منسوب خواهد شد.

## ۸- آب هندوانه و نان پنجره ای

- مامان درد یعنی چی؟
- آهسته تر حرف بزن دخترم، کلمات را جدا جدا بگو، شمرده.
- مامان درد یعنی چه؟
- آهان، این بهتره، چی گفتی؟
- مامان درد یعنی چی؟
- عصمت با خوشحالی دست های خیسش را در دو طرف بدنش گرفت تا دنیا را تر نکند، صورتش را جلو آورد، بوسه ای طولانی از گونه او گرفت و گفت:
- درد یعنی درد، یعنی وقتی بیفتی زمین و از پایت یا دستت خون بیاید، دردت میاید و گریه می کنی!
- چرا میافتم زمین؟ چرا از دستم خونمیاد؟ چرا گریه میکنم؟
- باز
- که

تند تند

حرف

زدی.

این سؤالها چیه میکنی؟ همیشه هشتاد تا هشتاد تا با هم بپرسی!

- هشتاد تا نپرسیدم، سه تا بود!

عصمت با شگفتی خندید و دختر بچه را بوسید. پائیز بود و بعد از یک باران کوتاه الآن آفتاب تمام آشپزخانه را پر کرده بود و از پنجره دارا را می دید که سوار سه چرخه اش در باغ بازی می کند. با تحسین به دنیا گفت:

- کی شماره ها را یادت داده؟ داداش آیت؟

- نمیدانم! حالا بگو درد یعنی چه؟

عصمت فکر کرد که چقدر سمج است، سؤالش را فراموش نمی کند. گفت:

- مثل دارا که چند روز پیش از صندلی افتاد و دستش درد گرفت.

- من که چیزی ندیدم. درد کجا بود؟

- یعنی چه درد کجا بود؟ درد را که نمی شود دید!

- پس از کجا می دانی که هست؟

- برای اینکه خون می آید، یا دست آدم باد می کند، یا اینکه گریه می کنیم!

دنیا بشقابی را از روی میز برداشت و به زمین انداخت:

- چرا خون نمی آید؟ حالا بشقاب درد دارد یا نه؟

عصمت با کلافگی و عصبانیت دستش را خشک کرد، با جارو و خاک انداز

تکه های شکسته بشقاب را جمع کرد و گفت:

- زهرمار! نگاه کن، نگاه کن، بشقاب نازنین کادوی خواهرم را به چه روزی

درآورده!

- حالا درد بشقاب را نشان بده!

- بسه دیگه! اگه باز هم از این سؤالها بکنی یک کتک مفصل می خوری تا

خوب بفهمی درد یعنی چی!

با این وجود عصمت با تمام هیكلش خوشحال بود. چند ماهی می شد که دنیا

شروع به صحبت کردن کرده بود. او را روی صندلی ای نشانند، یک لیوان

آب هندوانه خنک و چند نان پنجره ای که خودش درست کرده بود و می دانست

که دنیا می پرستد جلویش گذاشت و موهایش را شانه زد:

- باید خوشگل بشی تا وقتی بابات و داداش و خواهرت برای ناهار آمدند، از دیدنت کیف کنند!  
بوی سوختگی بلند شد. عصمت با دستپاچگی شعله زیر برنج را خاموش کرد، محتوی آن را در دیگ دیگری خالی کرد و گفت:  
- ببین! آنقدر حواسم را با این سؤالها پرت کردی که ته دیگ سوخت.

دنیا با خنده به مادرش نگاه کرد و شکلک درآورد؛ عصمت باز هم بوسیدش و فکر کرد که خوشبخت‌ترین مادر دنیاست. این اولین بار بود که دنیا جمله‌ای را شمرده و کاملاً قابل فهم بیان کرده بود. عصمت البته به زبان سریع او عادت کرده بود و حرفهایش را می فهمید، جز او هم هیچکس دیگر نمی فهمید و در خانه او نقش مترجم دنیا را برای دیگران بازی می کرد. از آن به بعد، در طول چند سال، عصمت صبحها و بعد از ظهرهای هیجان‌انگیز و پرگفتگوئی را با دخترش گذراند. "درد چیه؟ چرا دو تا چشم داری؟ از کجا می دانی که بشقابها وقتی می شکنند دردشان نمی آید؟ چرا روی دیوار، تو اطاق پذیرائی، روی دستت، روی دست بابا، همه جا، ساعت هست؟" عصمت بعد از چند دقیقه کلافه می شد، می گفت: "خب حالا بسه دیگه، برو بازی کن!". اما دوباره او را صدا می کرد و مباحثشان را ادامه می دادند. عصمت متوجه شد که در واقع دارد کلک می زند، هر چند دقیقه‌ای بچه را دنبال نخودسیاه می فرستاد تا بتواند کمی فکر کند. ناگهان جهان برایش عجیب شده بود. همه آن چیزهایی که بدیهی بودند، اشیائی که هیچگاه در موردشان پرسشی به ذهنش خطور نکرده بود، مبهم و اسرار آمیز شدند. مجید هم کمکی به او نمی کرد. شروع به خواندن کتاب کرد، این هم کافی نبود. همه خانواده از این دیالوگها مستفیض شدند: غذاها سوخته، لباس‌های نشسته، میوه نخریده، از ثمرات مکالمات فلسفی مادر و دختر در ساعاتی بود که مجید سر کار و بچه‌ها در مدرسه بودند - دنیا دو سال دیرتر از موعد معمول شروع به مدرسه رفتن کرد.

تا شش ماه بعد از به دنیا آمدن دنیا، هنوز پزشکان نمی توانستند به عصمت و مجید اطمینان بدهند که او زنده خواهد ماند. حال دارا خوب بود، و حتی نسبت به یک نوزاد معمولی، سالمتر و سرخاتر بود: نزدیک به چهار کیلو وزن و ۵۳ سانتیمتر قد. تا پنج ماهگی، دکترها متوجه نشده بودند که دو موجود در شکم عصمت وول می خوردند. وقتی برای سونوگرافی رفته بودند، مجید با تردید گفته بود: "انگار دو تا هستند!" عصمت نگاهی به اکران

تلویزیون کرد، اما چیزی ندید، سرش گیج می‌رفت و خسته بود. دکتر، خسته‌تر از عصمت، با حالتی عصبی گفت: "شما لطفاً الآن بروید بیرون، اگر لازم شد صداتان می‌کنم."

اول قرار بود اسم بچه را دارا بگذارند. بعد که معلوم شد دو تا هستند، از هر طرف پیشنهاد رسید که اسمشان را بگذارند دارا و دنیا. دوستان و اقوامی که به خانه یا بیمارستان می‌آمدند، اصرار داشتند که بپرسند: "خوب، اسمش را چه می‌گذارید؟"، و آنهایی که نزدیکتر بودند، اضافه می‌کردند: "دنیا خیلی به دارا می‌خورد". قوت قلب می‌دادند و مطمئن می‌کردند که بچه حتماً زنده خواهد ماند. اما، برای عصمت، همه چیز عوض شده بود. فعلاً، با نگرانی، هر روز به بیمارستان می‌رفت و ساعتها پشت ویتترین محفظه‌ای که نوزاد را در آن گذاشته بودند، می‌ایستاد و خیره به او نگاه می‌کرد. به آخرین چیزی که فکر می‌کرد نام بچه بود. یک بار یکی از همکاران مجید که همراه او به بیمارستان آمده بود با سربه‌هوائی گفت که انگار بچه را در یک تابوت شیشه‌ای گذاشته‌اند؛ چنان از او متنفر شد و چنان نگاهی به او کرد که دیگر این شخص تا سن دو سالگی دنیا به خانه‌شان نیامد. به سر بزرگ دختر نگاه می‌کرد، چشمها و بینیش به جانورها شبیه بود، پوستش سرخی زنده‌ای داشت. با تمام وجود دلش می‌خواست که بچه بخندد، یا گریه کند، نشانی از زندگی بروز بدهد. پرستار محجبه‌ای از کنار او رد شد، گفت: "خانم، خسته می‌شوید" و صندلی‌ای برای او آورد؛ چند لحظه بعد مرد مسنی که برانکارها را به این طرف و آن طرف می‌برد، سینی‌ای با یک چایی و چند کلوچه و کیک برای او آورد. دیگر همه او را می‌شناختند و او هم همه را می‌شناخت. در این مملکتی که مرگ به خانه همه راه پیدا کرده بود، برای این آدمهایی که در این منطقه جنگزده، جز جنازه و مجروح نمی‌دیدند، زندگی یا مرگ این تکه گوشت دو کیلویی با سر غیرعادی و پیکر زشت و هراس‌آور، انگار، مسأله مرگ و زندگی خودشان شده بود. عصمت فکر کرد: "هر آدم دنیایی است، و هر بچه، بیشتر از بزرگها، می‌تواند نوید و آرزوی یک دنیای بهتر را بدهد، دنیایی است که هنوز هیچ شکلی به خودش نگرفته و آینده مال اوست". دلش می‌خواست دخترش خوشبخت‌ترین موجود دنیا می‌شد. تکه‌ای از کلوچه را به دندان کشید، چه خوش‌عطر و خوشمزه

بود، جرعه‌ای چای سر کشید، چه گرم و مطبوع بود، همان لحظه اسمش را گذاشت دنیا، پیشانیش را به شیشه ویتترین چسباند، با سرانگشتان به آن زد

و گفت: "دنیا، دخترم، بس است دیگر، چقدر می خوابی!"، بخاری مرطوب حول چهره اش نقش بست و دنیا از درون دنیای شیشه ایش، مادرش را در مه دید. خندید. عصمت به طرف اولین کسی که از آنجا رد می شد دوید و گفت: "حرکت کرد، خندید." از بیمارستان به مجید تلفن کردند. دکتر، قرصهای خواب و آرام بخش به عصمت داد و حضور بیش از نیم ساعت در روز در بیمارستان را برای او اکیداً ممنوع کرد.

دنیا تا سه سالگی زبان باز نکرد. وقتی هم شروع به صحبت کرد، کلماتش بسیار سریع و نجویده ادا می شد. اندامش، بتدریج، وضعی موزون و طبیعی پیدا کرد. از این هم بهتر: پوستش لطیف و گندمی بود، چشمهای سیاه و درشت و باهوش، بینی و دهانش آنچنان با هارمونی که همکار نقاش مجید به او می گفت که دختر تو یک موجود بیولوژیکی نیست، یک ابداع هنریست.

عصمت سبب زمینی و هویج پخته را له کرده بود و داشت با قاشقی کوچک در دهان دنیا می گذاشت. با پشت انگشت اشاره نوک بینی او را نوازش کرد و گفت: "بخور دخترم. بخور دنیای من." دختر دو ساله شروع به لبخند زدن کرد، اما آن را ناتمام گذاشت و سرش را چرخاند. عصمت دقت کرد، صدای چرخاندن کلید را در قفل در شنید. دیگر عادت کرده بود. می دانست که حسهای دخترش، بسیار بیشتر از دیگران، نه فقط بچه های هم سن و سالش بلکه حتی بزرگسالها، تیز و گیرنده است. او را نزد چند دکتر در تهران برده بودند. نظرات یکی از آنها، بیشتر از دیگران، به دل عصمت نشسته بود. خودش مشاهدات لحظه به لحظه خود را با نظرات و دیاگنوستیکهای دکترها در کنار هم می گذاشت و سعی می کرد به عقیده ای درست دست پیدا بکند. دکتر راد در آمریکا تحصیل کرده و در همان کشور کار و زندگی می کرد. مادرش بسیار مریض و در حال مرگ بود و از آنجایی که انتقال او به خارج ممکن نبود، او، تنها پسرش، به ایران آمده بود و قصد داشت چند ماه آخر زندگیش را در کنار او بماند. یکی از همکاران مجید در آبادان که همکلاسی دوره دبیرستان او بود، در مورد دنیا با او صحبت کرد و قرار شد که به تهران که رفتند، دنیا را به او هم نشان بدهند.

دکتر سؤالات مختلفی در باره چگونگی وضع حمل، نظرات دیگر پزشکان، وضع خورد و خوراک و خواب نوزاد و امثالهم کرد. چند سؤال هم در مورد خود عصمت و مجید و و فرزندان دیگرشان پرسید. نگاهی سریع به پرونده پزشکی

دنیا انداخت. نظرش را صریحاً بیان کرد: "دنیا یا یک عقب مانده ذهنی خواهد شد و یا کودکی با توانائی هوشی بسیار بالا." لحن صریحش برای عصمت که معمولاً فرمولبندیهای دیپلماتیک و ناروشنی را از زبان پزشکان دیگر می شنید، بدو شوک آور بود. اما بلافاصله احساس کرد که به این شخص بیشتر از دیگران می تواند اعتماد کند. سؤالات زیادی مطرح کرد و با دقت به همه جوابها - ولو اینکه بخش زیادی از آنها را به خاطر عبارات نامألوف و جنبه های تخصصی شان نمی فهمید - گوش کرد. بعدها، با تحقق پیدا کردن بسیاری از پیش بینیهای راد، فهمید که برداشتهای احساسیش تا چه حد درست بوده است. دنیا، همانطور که راد گفته بود، تا چهار سالگی زبان باز نکرد و وقتی هم که شروع به حرف زدن کرد، تا مدتها آنچنان سریع و ناجویده کلمات را به زبان می آورد که کسی چیزی نمی فهمید. دکتر راد گفته بود که حرکت مغز چنین کودکانی آنقدر سریع است و تماسشان با محیط پیرامونشان آنچنان غنی، که نیازی به برقراری رابطه از طریق زبان احساس نمی کنند و وقتی هم شروع به صحبت کردن می کنند، باز به علت سرعت کارکرد مغزشان، قوه تکلم قادر نیست با همان سرعت پا به پای مغز بدود و در نتیجه دچار اختلال می شود. این، یکی از علائم جدی وجود یک ضریب هوشی بسیار بالاتر از متعارف بود. از حدود پنج سالگی، دنیا شروع به حرف زدن کرد. اما، این دیگر حرف زدن یک کودک پنج ساله نبود، توانایی فکری، استدلالی و زبانی یک هوش غیرمتعارف و استثنائی بود که توضیح آن به زحمت از عهده پزشکان و روانپزشکان بر می آمد.

چند سال بعد، زمانی که دنیا دوازده سال داشت، دکتر راد از تهران به عصمت و مجید تلفن کرد و احوال دنیا را پرسید. بعد از شنیدن توضیحات آنها، اظهار علاقه کرد که دنیا را ببیند. دولت ایران عده ای از مشاهیر و شخصیتهای علمی و اجتماعی ایرانی مقیم آمریکا و اروپا را دعوت کرده بود تا برای بازدید و نیز شرکت در سمینارها و کنفرانسهایی به ایران بروند. دکتر راد وقت زیادی نداشت و اگر مزاحمت زیادی برای آنها ایجاد نمی کرد، حاضر بود که شخصاً برای ۴۸ ساعت به آبادان نزد آنها برود. وقتش را در آنجا عمدتاً به دیالوگ با دنیا گذراند.

چند ساعت پیش از ترک آنها، از مجید و عصمت و دنیا خواست که چند دقیقه ای با هم صحبت کنند. پائیز بود. چند لحظه قبل باران باریده بود و حالا انوار آفتاب در لابلای شمشادها موج می زد. یک ستون مورب آفتاب از

پنجره اطاق پذیرائی به درون آمده و بر قالی لمیده بود. راد، پنجاه و چند ساله مردی با موهایی که زود هنگام سفید شده بودند، نگاهی پدران به دنیا کرد. گفت: "می دانید؟ من هرگز ازدواج نکرده ام و، طبیعی است، بچه ای هم ندارم." انگار می خواست چیز دیگری بگوید، اما تغییر عقیده داد و جرعه ای از چایش را نوشید.

گفت: "فکر کردم که خود دنیا هم باید باشد، این چیزها را می تواند بفهمد. من دیگر در رابطه با توان دماغی بالای دنیا هیچ تردیدی ندارم، مسأله این است: این توان، این قدرت، وقف چه چیزی خواهد شد، خود را بر چه چیزی متمرکز خواهد کرد؟ علم یا فلسفه؟ (رو به دنیا کرد) تو می توانی یک پزشک یا مهندس، یک فیزیکدان یا شیمیدان استثنائی بشوی. آیا این چیزی هست که راضی ات بکند؟ (دنیا سری تکان داد، انگار به راد می گوید که تو خودت جواب را می دانی). راد ادامه داد (گویی با خودش حرف می زند): علم در جایی با فلسفه برخورد می کند، تصمیمگیری در مورد شیه سازی یا کشتن بیمارانی که طب راه حلی برایشان ندارد، ماهیتی فلسفی دارد. فلسفه، زمانی به علم نیاز پیدا می کند، خلق انسان - خدا، که نیازها و ضعفهای ما را نداشته باشد و مرگ بر او غلبه نکند، بدون بیولوژی ممکن نیست. (دوباره به دنیا نگاه کرد) به هر حال من نمی توانم برایت تصمیم بگیرم، (شانه بالا انداخت) اصلاً نمی خواهم، پیشنهادی ندارم و نمی دانم انتخاب درست چیست. تازه، سیاست و هنر هم وجود دارند. من، خودم، تنها انتخابی که توانستم بکنم کمک به پیشبرد علم و بهبود زندگی آنهاست که مستقل از من وجود دارند، نتوانستم خودم را قانع کنم که به تعداد انسانها اضافه کنم.

مجید و عصمت چیز زیادی از این حرفها نفهمیدند.

## ۹- جانشین زیدان

ساعت ۶ عصر بود و هوا تقریباً تاریک شده بود. پرویز در زمین فوتبال مانده بود و سعی می کرد روی ضربه های آزادش کار کند. دونالد مک نیکول مربیش گفته بود که نباید در تمرین اغراق کند و اگر بخواهد کماکان بعد از ساعت تمرین روزانه باز هم در زمین بماند، آسمش را شنبه دو هفته بعد در مسابقه با رقیب اصلیشان حذف خواهد کرد. می دانست که چنین کاری را نخواهد کرد، با اینوجود به نورمن که در درون دروازه بود گفت: " ده دقیقه دیگر بازی کنیم و بعد برویم " و شلیک کرد. در فاصله ۲۵ متری دروازه بود و توپی که به سمت راست دروازه نشانه گرفت قوسی زد و در زاویه بالای سمت چپ دروازه نشست. نورمن با حسرت و حیرت نگاهش کرد و با صدائی که به زحمت از گلویش بیرون می آمد فقط توانست بگوید: " چطوری توانستی؟ " و به رانهای لاغر پر قدرتش نگاه کرد.

در رختکن نورمن در حالیکه بند کفشش را می بست با لحنی غمزده گفت: " خوش به حالت، تو حتماً فوتبالیست درجه یکی خواهی شد، معروف و پولدار. " پرویز در حالیکه موهایش را شانه می زد در آینه نگاهی به او کرد که خم شده و سرش رو به پائین بود. گفت: " تو هم شانست خیلی زیاد است، مگر آقای دونالد نگفت که اگر به همین نحو کار کنی به زودی دروازه بان اصلی می شوی؟ " نورمن سرش را بلند کرد و شانه ای بعلاامت

بی اعتمادی بالا انداخت.

از استادیوم که بیرون آمدند، پرویز از نورمن خداحافظی کرد و با سرعت به طرف ایستگاه اتوبوس دوید. امشب می‌بایستی کارهای مدرسه‌اش را سریعاً انجام می‌داد و شب زود می‌خوابید. فردا با پرویز پرست قرار داشت. قرار بود یکی از مسابقات زیدان را همزمان تماشا کنند و در مورد آن با هم بحث کنند. از پدرش شنیده بود که یکی از دوستان قدیمی پدرش، مارسل پرست، در پاریس زندگی می‌کند و پسری دارد که او هم فوتبالیست است. یک نامه الکترونیکی برای او فرستاد و از او خواست که اگر مایل است با هم در زمینه فوتبال مکاتبه منظم داشته باشند. پرویز - نام او هم که سه چهار سالی از او بیشتر داشت، پرویز بود - از این کار استقبال کرد. پرویز رستگار که روزنامه ورزشی فرانسه اکپ را آئونه شده بود، از پرویز پرست خواست که اطلاعات عملی در رابطه با باشگاههای فوتبال فرانسه و چگونگی پذیرش داوطلبان در سنین مختلف را برای او بفرستد. بیشتر از همه دلش می‌خواست در شهر لیل شروع کند. به نظر او، هر چند که این شهر بازیکن معروفی نداشت، اما یکی از بهترین تیمهای فرانسه بود. در سیمای VAHID HALILHODZIC وحید حلیل‌هوژیک مربی بوسنیائی تیم لیل پدری مهربان و سختگیر می‌دید که خواهد توانست از او بهترین فوتبالیست تمام زمانها را تحویل جهان بدهد.

به خانه که رسید، عصمت پرسید: "دوشت را گرفتی؟" پاسخ مثبت با سر او را که شنید، گفت: "پس زود باش لباسهاتو عوض کن، الآن می‌رسند." آه از نهاد پرویز بلند شد و به خاطر آورد که ساعت هفت امشب قرار است که خبرنگار مهمترین روزنامه ورزشی مونترآل به خانه‌شان بیاید و با او مصاحبه کند. بعد از ۴ گلی که هفته قبل در یک بازی دوستانه اما مهم به تیم تورنتو زده بود، ناگهان در محافل ورزشی مونترآل و کبک اسم در کرده بود، همه می‌خواستند با او مصاحبه کنند و حتی ۳ شرکت بیسکویت‌سازی هم با او تماس گرفته بودند تا از او در فیلمهای تبلیغاتی استفاده کنند. عصمت از این هجوم توجه به پسرش دستپاچه شده بود. برای او پرویز هنوز پسرک کوچکش بود، می‌ترسید که با این سن و سال کم وارد دنیای پول و تلویزیون و شهرت بشود که در مورد آن چیزهای ترسناک شنیده و خوانده بود. با مجید و آیت و فاطمی مشورت کرد. هر کدام چیزی گفتند و هر بار هم عصمت چیزی پیدا می‌کرد که با آنها مخالفت کند. بالاخره در آخر هم فاطمی گفت: "تو که دائماً اشکالی در حرفهای ما پیدا می‌کنی، خودت تصمیم بگیر،

تازه می‌شود مثل همیشه!" بالاخره فکر کرد که فعلا تمام مسائل و جزئیات مربوط به زندگی ورزشی پرویز را از از نزدیک تعقیب کند تا بعد بهتر بتواند تصمیم بگیرد. اما در مورد تبلیغ، از همان لحظه اول پاسخش "نه" بود زیرا شهرت را برای یک کودک یازده - دوازده ساله خطرناک می‌دانست. خبرنگار را به خانه دعوت کرد تا خودش در جریان مصاحبه حضور داشته باشد و مقداری هم از این محیطهای ناشناخته کسب اطلاع کند. بعلاوه، مایل نبود که پسرش را تنها به دفتر روزنامه‌ای پر از مردان گردن کلفت بفرستد؛ مطمئن بود که خبرنگاران ورزشی همه‌شان مرد و بزرگ و تنومند و خطرناک هستند.

ساعت هفت و ده دقیقه زنگ در به صدا درآمد. عصمت در را باز کرد. نزدیک به ۱۰ ثانیه بهتزرده و بی‌حرکت سر جایش می‌خکوب مانده بود. خبرنگار با خنده گفت: "اجازه داریم وارد شویم؟" عصمت در حال معذرتخواهی از مقابلشان کنار رفت و راه را برایشان باز کرد. خبرنگار دختر جوان بیست و سه چهار ساله‌ای با موهای بلند طلائی، چشمهای آبی و صورتی بسیار زیبا بود که یک دامن بنفش کوتاه و پیراهنی سبز به تن داشت. وقتی نشستند دختر جوان گفت که این اولین بار نیست که دیگران از دیدن او به عنوان یک خبرنگار ورزشی، و آن هم فوتبال، تعجب می‌کنند. عصمت گفت که بعضی وقتها در تلویزیون خبرنگاران ورزشی زن دیده است، اما همیشه فکر می‌کرده که زیاد آنها را جدی نمی‌گیرند و بیشتر نقش سیاهی‌لشگر را بازی می‌کنند. خبرنگار که خود را کارولین معرفی کرده بود سری به علامت موافقت تکان داد. عصمت اضافه کرد: "به هر حال، غیر از این جنبه، شما به این خوشگلی ...، منظورم این است که بیشتر به ستاره‌های سینما می‌خورید تا خبرنگار فوتبال." خبرنگار توضیح داد که پدرش از بازیکنان سرشناس تیم ملی فرانسه در دهه ۶۰ بوده است و هم‌اکنون هم برادرش در تیم آرسنال انگلیس بازی می‌کند. عصمت گفت که زیاد تیمها و بازیکنان فوتبال را نمی‌شناسد اما به این ترتیب گویا فوتبال در خانواده شما ارثی است. عکاس وارد صحبت شد و گفت: "دقیقاً! به همین دلیل هم من هیچ شانس با کارولین ندارم چون فوتبالیست نیستم!" زن جوان چشم‌غره‌ای به او رفت و گفت که بهتر است شروع کنند.

عصمت گفت که آنها را تنها می‌گذارد تا به کارشان بپردازند و سینی چایی و قهوه را برداشت و از اطاق خارج شد. به آشپزخانه رفت، دوباره یک چایی و دو قهوه در فنجانها ریخت و با یک لیوان آب هویج برای پرویز در سینی گذاشت، به اطاق برگشت، سینی را روی میز وسط اطاق جلوی مبلها گذاشت و کمی دورتر از آن روی صندلی ای پشت میز غذاخوری نشست، سرش را در مجله ای فرو برد و گوشه‌هایش را تیز کرد. بعد از اینکه عکاس چند عکس از پرویز و اطاق او گرفت به سالن پذیرائی برگشتند، کارولین ضبط صوتش را روشن و مصاحبه را شروع کرد:

- خوشحالی از اینکه با ۴ گلی که به تیم تورنتو زدی، الان همه دارند از تو صحبت می‌کنند؟

- آره، ولی این تنها یک شروع است.

- چه بازیکنی را بیشتر از همه دوست داری، الگویت کیست، دلت می‌خواهد به سطح چه بازیکنی بررسی؟

- زیدان. ولی این هم فقط یک مرحله است، من می‌خواهم بزرگترین فوتبالیست همه زمانها بشوم.

لحن زن خبرنگار که در ابتدا مانند تمام بزرگهائی که بچه‌ها و حتی نوجوانها را جدی نمی‌گیرند بزرگانه و شوخ بود، جدی شد. عصمت با تعجب به پرویز نگاه کرد، خیره به زن بود و هیچ نشانی از شوخی و خنده بر چهره اش دیده نمی‌شد. عکاس که در حال وورفتن با دوربینش بود، سرش را بلند کرد، نگاهی به پرویز کرد، انگشتان دست راستش را مشت کرد و انگشت شصتش را به علامت تأیید و تحسین به عصمت نشان داد.

پرویز شمرده و دقیق شروع به صحبت کرد. به نظر می‌رسید که از قبل حرفهایش را آماده کرده. گفت که وقتی چهار سالش بوده، دلش می‌خواست بزرگ که شد، تارزان بشود (عصمت به خاطر آورد که دو سه سالی تابستانها شورتهایش را پاره می‌کرد، آنها را شبیه تکه پارچه سترعورت تارزان می‌کرد و می‌پوشید. یک بار هم طنابی را به درختی بست و سعی کرد از آن بالا

برود که منجر به افتادن و ضرب دیدن پایش شد). وقتی بزرگها از او می‌پرسیدند: "خوب، عمو جان - یا دائی جان، یا خاله جان - بزرگ که شدی

دلت می خواهد چکاره شوی؟" بدون لحظه ای تردید می گفت: "تارزان!" بزرگترها می خندیدند و می گفتند: "نه! یعنی می خواهی چه شغلی داشته باشی؟" باز هم می گفت: "تارزان!" اگر بزرگ، با حوصله و بیکار بود، ادامه می داد و مثلاً می گفت: "شغل، که حقوق بگیرم، مثل بابات که استاد دانشگاه است، یا دکتر و مهندس و وکیل!" پرویز می گفت: "مثل بابا که اصلاً! هیچوقت نمی خندد! دلم می خواهد عین تارزان در جنگل زندگی کنم، یک میمون هم داشته باشم و فیله‌ها و شیرها هم دوستم باشند! هر وقت هم دلم بخواهد می توانم شنا کنم." آن بزرگ هم بالاخره حوصله اش سر می رفت، شانه‌ای بالا می انداخت و دنبال کارش می رفت.

دو سه سال بعدتر، پرویز تصمیم گرفت که سرنوشتی مانند کوین در سری فیلم‌های (MAMAN, J'AI RATE L'AVION) HOME ALONE پیدا کند. البته متوجه بود که چنین موقعیتی، نمی تواند شغل کسی باشد. وقتی این سؤال اعصاب خرد کن را که: "می خواهی چکاره بشوی؟" ازش می پرسیدند، می گفت: "مهندس" یا "دکتر"، اما در خفا کماکان در رؤیای این بود که از شر خانواده اش راحت شود و تنها در خانه‌ای، با دزدان و نابکاران مقابله کند و بلاهای مختلف به سرشان بیاورد.

در هشت سالگی، تصمیمی را که فکر می کرد آخرین تصمیمش خواهد بود، گرفت: رامبو می شوم. بدین ترتیب هم مانند کوین دمار از سر بدجنسها در می آورد (و غالباً بدجنسها در خیالبافیهایش، یا شکل پاسدارهایی بودند که در خیابانها می دید و یا عین ملاحایی که بر صفحه تلویزیون ظاهر می شدند) و هم مانند تارزان از این ور به آن ور می پرید و قوی بود. مسأله میمون و شیر و فیل را هم بالاخره طوری حل می کرد. آنچه بیش از همه برایش نزد این شخصیتها جالب بود، تنهایی و زندگی بی سرخرشان بود (عصمت و عکاس و خبرنگار مانند کودکانی مسحور که در حال تماشای یک فیلم هیجان انگیز یا شنیدن داستانی پرماجرا هستند چشم به دهان پرویز دوخته بودند، جملات او را می بلعیدند و با هیجان در انتظار ادامه روایتش بودند). اما، سرانجام، این جام جهانی فوتبال ۱۹۹۸ بود که زندگی را رقم زد و تصمیم واقعاً نهاییش را به او دیکته کرد. در خانه رستگاری کسی به طور ویژه به فوتبال علاقه نداشت، اما، حضور ایران در این مسابقات و دوئل آن با آمریکا، باعث شده بود که همه به فوتبال علاقمند بشوند و تا پاسی از شب پای تلویزیون بنشینند. مجید رستگار به یاد آورده بود که

نزدیک به سی سال پیش، مسابقه بوکس کلی و فریزر دیروقت شب به طور مستقیم از تلویزیون پخش شده بود و فردای آن همه در سر کلاس دبیرستان خسته و خواب آلود بودند. معلم فقه یا عربی (دقیقاً به یاد نداشت)، آقای رشیدیان که بعدها نماینده پارلمان اسلامی شده بود، با غرور از محمدعلی کلی و نبرد اسلام با آمریکا و صهیونیسم حرف می زد. رشیدیان کسی بود که می گفت: "حتی ویت کنگها هم مسلمان هستند!" می خواست بگوید که به علت مبارزه شان علیه آمریکا و برای استقلال، شایستگی رفتن به بهشت را هم دارند! بعدها این شخص جزو رژیم شد که مخالفین و کمونیستهای ایرانی را کرور کرور و به سرعت سر برید و به بهشت فرستاد. پرویز که مانند تمام بچه های همسن و سالش فوتبال بازی می کرد، محو عظمت و شکوه قهرمانان فوتبال شد. تصویر بزرگ زیدان در شانزه لیزه که شنیده بود بزرگترین و زیباترین خیابان جهان است، مردان نیرومندی که در حال سر زدن و شوت کردن توپ بودند و ناگهان با افه های صوتی و تصویری تبدیل به خدایان افسانه ها و اساطیر می شدند و احساسی را در او به وجود می آوردند که نمی توانست تعریف کند اما گرمش می کرد و هر صبح با امید و شوری تحمل ناپذیر بیدارش می کرد، کوین و تارزان و رامبو را از ذهنش بیرون کردند. این "شغل"، مسأله "حقوق" را هم حل می کرد، شنیده بود که فوتبالیستها دستمزدهای بالائی دارند و خیلی پولدار هستند. بنابراین از آن به بعد، با خیال راحت به هرکسی که ازش می پرسید دلت می خواهد چکاره شوی، می گفت: "فوتبالیست".

کارولین رو به عصمت کرد و از او پرسید که او راجع به این حرفها چه فکر می کند. عصمت به یاد آورد که پرویز یکی از عجولترین مدافعین خروج از ایران شد. اصرار می کرد که به فرانسه، و اگر نشد به انگلستان یا ایتالیا، بروند. سرانجام، چاره ای نداشت، تسلیم رفتن به کانادا شد. پرویز اضافه کرد که فکر کرده است که به هر حال از کانادا راحت تر می شود به اروپا و فرانسه رفت تا از ایران. بعدها، وقتی که امکان رفتن به مونترآل مطرح شد، از خوشحالی در پوست نمی گنجید و باز هم یک قدم دیگر خود را به فرانسه و زیدان نزدیکتر می دید. آلبوم مفصلی از عکسهای زیدان و بکهام جمع آوری کرده بود و وقایع و تاریخهای مهم زندگی آنها را از حفظ بود. بعضی

وقتها که در رؤیا فرو می رفت با خبرنگارها مصاحبه می کرد و به آنها می گفت: "من در آبادان تصمیم گرفتم که فوتبالیستی بهتر از زیدان بشوم."

از بزرگترها شنیده بود که در زمانهای گذشته، تیمهای فوتبال آبادان از بهترین تیمهای کشور بوده‌اند، اسامی برمکی و شیرزادگان و دیگران را یاد گرفته بود و حتی ادعا می‌کرد که قلیچ‌خانی هم در اصل آبادانی بوده است. فوتبال هم، در کنار بریم و بورده و باشگاه و پالایشگاه، از میراث انگلیسیها بود. بچه‌هایی که در گرمای سی و چهل درجه تابستان، با پای برهنه، روی آسفالت داغ، فوتبال بازی می‌کردند. عکاس گفت که رؤیایش به وقوع پیوسته و الآن در حال مصاحبه با یک خبرنگار، آن هم یک خبرنگار زن زیبا است (کارولین دوباره اخمی به او کرد و گفت که بهتر است که به جای این حرفها به اطاق پرویز برود و در رابطه با چیزهایی که شنیده چند عکس دیگر بگیرد).

در کانادا، اولین کاری که کرد، تحقیق در مورد باشگاههای فوتبال بود. در مونترآل که مستقر شدند، به باشگاهی رفت و در تیم خردسالان آن ثبت نام کرد. می‌دانست که آمریکا، قاره فوتبال نیست و باید به اروپا برود. اما چگونه؟ مسابقات فوتبال اروپا را، از لیگ قهرمانی باشگاههای کشوری تا قاره‌ای و جام فیفا، از طریق کانالهای تلویزیونی و مجلات ورزشی دنبال می‌کرد. مربی فوتبالش می‌گفت که در فرانسه ۲۰۰۰۰ مرکز مختلف با ۳۵۰۰۰۰ پرسنل برای تربیت فوتبالیست وجود دارد. دیگر فوتبال، مانند زمان پدرش، فقط آلمان و انگلیس و برزیل را در اذهان زنده نمی‌کرد، فرانسه و زیدان و تیری هانری و فابین بارتز تداعی می‌شدند. یک روز به مربیش گفت که به نظر من زیدان وقتش را در جوونتوس ایتالیا تلف می‌کند، باید به رئال مادرید برود، و مربی کانادائی هم با او موافق بود. در مورد خودش هم می‌گفت که او هم دارد وقتش را در کانادا تلف می‌کند، و باز هم مربیش با او موافق بود (کارولین گفت که تو کاملاً حق داری، برادر من هم همینطور فکر می‌کرد و گذاشت و رفت - و اضافه کرد که البته این را در مصاحبه‌اش نمی‌آورد). مربی، با توجه به شور و اشتیاقش برای فوتبال، تکنیکهای ظریفش در دریبل کردن و هوشیاریش در پاس دادن در بهترین لحظه به فورواردی که در مناسبترین موقعیت برای گل زدن قرار داشت، آینده بسیار خوبی برای او به عنوان یک هافبک تیزهوش پیش‌بینی می‌کرد. در عین حال پرویز از توانائی بسیار بالای عملی و یک سرعت انتقال ذهنی فوق‌العاده هم برای بهره بردن از فرصتهای دشوار برای گل زدن برخوردار بود که از چشم دونالد مک‌نیکول مربیش پنهان نمانده بود. روزی او را به شوخی زیدان - ترزگه صدا

کرد و از آن به بعد این لقب روی او ماند.

مصاحبه بیشتر از دو ساعت طول کشید. عصمت به اصرار آنها را برای شام نگهداشت و وقتی آیت رسید و دید که چشمهای کارولین برق زد، در اولین فرصت اعلام کرد که آیت به زودی با زنش آلیس به آمریکا خواهد رفت و سر میز شام هم کاری کرد که عکاس و زن جوان کنار هم قرار بگیرند.

پرویز شامش را خورد و بعد بلافاصله به اطاقش رفت و خوابید. صبح ساعت ۸ بلند شد، بیرون رفت و دوید، برگشت، صبحانه خورد و تلویزیون و کامپیوتر را روشن کرد. پیش از این مسابقه فوتبال، دو پرویز تحلیلها و پیش‌بینیهای خود را برای هم نوشته بودند و قرار گذاشته بودند که در جریان مسابقه هم بحث و ارزیابی‌شان را ادامه بدهند. در مواردی هم دیالوگ مستقیم می‌کردند و تمام هیجان‌ات خود را به طور زنده از فراز دریاها و اقیانوسها عبور می‌دادند و از قاره‌ای به قاره دیگر می‌فرستادند. نشسته در اتاقهایشان، چشمی خیره بر تلویزیون و چشمی بر اکران کامپیوتر، یکی در سرمای چند درجه زیر صفر مونترآل و دیگری در هوای متعادل دوازده یا پانزده درجه پاریس، داد می‌کشیدند و با ضرب انگشت‌هایشان بر شستیه‌های کامپیوتر کلمات را به طرف هم شوت می‌کردند، احساس می‌کردند که خودشان دارند در استادیومی به بزرگی جهان فوتبال بازی می‌کنند و میلیاردها نفر برایشان دست می‌زنند و هورا می‌کشند.

## ۱۰- خوابهای مجید

اوائل دسامبر ۱۹۹۹ بود و علیرغم پلیکی که در رابطه با تاریخ حقیقی شروع هزاره جدید، اول ژانویه ۲۰۰۰ یا ۲۰۰۱؟، در گرفته بود اکثر مردم خود را برای ورود به هزاره سوم آماده می کردند. عصمت با وجود اینکه خرافاتی نبود، تمام پیشگوئی ها و مباحث مربوط به نوستراداموس را با دقت تعقیب می کرد و مجلات و روزنامه ها را در جستجوی آینده زیر و رو می کرد. مجید در خانه، محل کار، رستوران، اتوبوس و مترو، رادیو و تلویزیون صحبت هایی می شنید که عموماً دهشتناک و آپوکالیپتیک بود. با لذت و سبکبالی به این حرفها گوش می داد و شبها با فریاد و در حال هذیان گوئی از خواب می پرید.

داشت می دوید. احساس می کرد جوان و جوانتر می شود. کسی از پنجره ای داد زد : کامپیوترها باگ کرده اند، دنیا به هم ریخته. در نیویورک بود، اطمینان داشت که در نیویورک است. دید که خلبانان کامیکاز با هواپیماهای عظیم به آسمان خراشهای نیویورک می زنند و هزاران نفر را می کشند؛ برج ایفل، پلهای رودخانه های تایمز و سن و کارون و راین و زاینده رود، کلیساهای چندصد ساله آخن و کلن و استراسبورگ و مساجد هزاران ساله اصفهان و تبریز، کاخهای سلطنتی سوئد و هلند و موناکو، محل اقامت پاپ و ولی فقیه، ناگهان، انگار که زیر آنها دینامیت گذاشته باشند، در خود فرو

می‌ریزند و جز تلی از خاک و سنگ و آهن از آنها نمی‌ماند؛ سلمان رشدی گزارش می‌کند که زمین می‌لرزد و یک زن خواننده مشهور و محبوب را که نام **VINA APSARA** در خود می‌بلعد؛ موجوداتی عجیب از کرات دیگر، برخی بسیار کوچک که از سوراخ کلید هم رد می‌شوند و تعدادی بسیار بزرگ که سیگارشان را با خورشید روشن می‌کنند، کره زمین را فتح می‌کنند و نسل انسان را برمی‌اندازند؛ دسته‌های مسلح کودکان و جوانان و سالخورده‌گان وارد شهرها می‌شوند، همه ساکنین اعم از انسان و حیوان و نبات را نابود و قتل‌عام می‌کنند و بعد هم خودشان و شهر را به آتش می‌کشند؛ بمبهای اتمی و بیولوژیکی در گوشه و کنار جهان منفجر می‌شود و ویروسها با فرار از آزمایشگاهها به سرعت خود را تکثیر می‌کنند و در خلل و فرج آدمها وارد می‌شوند. همه احساس می‌کنند که این "LAST NIGHT" تاریخ است. جنبشی زیرزمینی به راه می‌افتد که در مانیفستش اعلام می‌کند: "دیگر تکامل بشر نه ذهنی که بیولوژیک خواهد بود." جنبشی که در صدد است با نابودی نوع انسان، موجودی برتر از او را، نامیرا و بی‌جنسیت، از طریق شبیه‌سازی جانشینش کند و رهبر آن میشل هونلیک نام دارد. هفت سال داشت. با کیف مدرسه‌اش در دست از خانه خارج شد و مسیر همیشگی تا مدرسه را طی کرد. در مدرسه بسته است. به در می‌کوبد، داد می‌زند، گریه می‌کند، اما در بسته می‌ماند. کسی در خیابان نیست، صدای بازی و جار و جنجال بچه‌ها از حیاط مدرسه، از آن طرف دیوار، به گوش می‌رسد. در بیمارستان است و یک بچه نوزاد را در بغل دارد. پرستاری می‌آید و به او می‌گوید: "دوقلو هستند، اما دومی نمی‌خواهد بیرون بیاید." مجید بچه را نشان می‌دهد و می‌گوید: "پس این چیست؟" پرستار دوباره می‌گوید: "اصرار نکنید، گفتم که، اولی پسر است و حالش خوب است، ماشاالله سه کیلو و نهصد گرم وزن دارد، اما دومی که دختر است دوست ندارد بیرون بیاید. می‌گوید طبیل هم به من بدهید نمی‌آیم، راحت‌تر بگذارید." در یک محوطه جنگلی در کنار دریاچه‌ای نشسته‌اند. آواز می‌خوانند و شراب می‌نوشند و گاهی هم چند نفری بلند می‌شوند و می‌رقصند. بعد از مدتی عصمت، آیت، فاطمی، پرویز و عده‌ای دیگر که آنجا هستند، محل را به تنهایی یا دو-سه نفری ترک می‌کنند. کسی از پشت درختها او را صدا می‌کند. جنی است. او هم می‌رود. پیش از دور شدن نگاهی به محلی که در آن اطراق کرده بودند، می‌کند. بطریهای شراب خالی و واژگون هستند، موزیکی به گوش نمی‌رسد، ظروف غذا خالی است، باران

شروع به باریدن می کند، دنیا هنوز در همان محل، در همان حالت قبلی اش، نشسته است. برایش دست تکان می دهد و آواز می خواند: "بابا گریه می کنه، بابا خوشحاله." آن روز صبح مجید رستگار وقتی در انتهای این خواب آشفته بیدار شد، تمام خواب را با بخشهای مختلف آن به خاطر آورد و با قهقهه از جایش بلند شد. عصمت با تعجب و ترس نگاهش کرد.

یک هفته بعد از این خواب، یک روز صبح زودتر از همیشه از خانه بیرون آمد. به محل کارش تلفن کرد و اطلاع داد که صبح را غایب خواهد بود. باک بنزین ماشینش را پر کرد و به اتاوا به کمیساریای عالی بریتانیا رفت. ساعت حدود ده و نیم بود. در حال ورودی ساختمان دو دختر جوان پشت میز نیمدایره ای نشسته بودند و به تلفنهای جواب می دادند، اطلاعات مورد نیاز ارباب رجوع را در اختیار آنها می گذاشتند، برخی را به طرف این یا آن اداره هدایت می کردند و یا پرونده هایی را برای پر کردن در اختیار متقاضیان ویزا می گذاشتند. مجید سکه ای در ماشین اتوماتیک توزیع نوشابه انداخت، روی دکمه قهوه بدون شکر فشار داد و در همان حال روی یک صندلی نشست. جمعیت نسبتاً زیادی آمد و رفت می کردند. کم کم محوطه خالی شد و یکی از دختران جوان که متوجه شد وی چند بار از جایش بلند شده، دو سه قدم به طرف میز اطلاعات جلو آمده و مجدداً به سرجایش برگشته، از او پرسید: "می توانم کمکی به شما بکنم؟" مجید دفعه‌تاً از جا پرید، دستش به لیوان یک بار مصرف قهوه که بر لبه صندلی گذاشته بود خورد و آنرا واژگون کرد. با دستپاچگی دستمالی از جیبش درآورد و چند قطره قهوه باقیمانده را که بر زمین ریخته بود تمیز کرد. دختر خنده اش گرفت و گفت که مهم نیست و دوباره پرسید: "آیا می توانم کاری برایتان انجام بدهم؟" و بلافاصله اضافه کرد: "شاید هم منتظر کسی هستید؟" مجید از جایش بلند شد، به طرف پیشخوان اطلاعات رفت و گفت: "ببخشید، نه، چیز مهمی نیست." دختر جوان نگاه متحیری به همکارش که او هم توجهش جلب شده بود کرد و چیزی نگفت. همکارش گفت: "ما تا نیم ساعت دیگر می بندیم و مجدداً ساعت ۲ بعد از ظهر باز می کنیم." مجید نیم چرخشی به طرف در ورودی زد و گفت: "باشد، سعی می کنم بعد از ظهر یا فردا بیایم." دو دختر با حالتی بین تعجب و نگرانی نگاهی به هم انداختند و یکی از آنها سرش را نزدیک گوش دیگری که چهره ای زیبا داشت برد و گفت: "شرط می بندم که این یکی دیگر از عشاق ناشناس تو است." دومی پوزخندی زد و گفت: "خفه شو!" در این فاصله مجید برگشته بود. با لحنی محکم و با کلماتی شمرده

گفت: "معذرت می‌خواهم، من مشکلی دارم که شاید کمی مسخره به نظر برسد، برای همین هم هست که تردید دارم که آیا آن را مطرح بکنم یا نه." دختری که بار اول توجهش به او جلب شده بود گفت: "به هر حال بگوئید، شاید ما بتوانیم کاری بکنیم." مجید گفت:

- من ایرانی هستم. البته در حال حاضر در کانادا زندگی و کار می‌کنم. در سال ۱۹۶۶ به مدت یک سال به همراه پدرم - که از طرف شرکت ملی نفت ایران برای دیدن یک دوره تخصصی جوشکاری به لیورپول اعزام شد - به انگلستان رفتم. در شهر لیورپول با دختری به نام جنی کوپر آشنا شدم. پدر این دختر در کارخانه‌ای کار می‌کرد که با شرکت نفت قرارداد داشت و برای کارگران ایرانی دوره‌های آموزش عملی ترتیب می‌داد. مدتی بعد از آشنائی با آنها، ما اطاقی در خانه آنها اجاره کردیم و حدود ده ماه نزد آنها پانسیون بودیم، صبحانه و شام. جنی کوپر بینی بزرگی داشت، صورتش پر از کک و مک بود و از پدرش هم خوشش نمی‌آمد، مادرش الکی بود اما جنی او را خیلی دوست داشت. یک روز عصر که باران شدیدی می‌بارید من و جنی به جنگل کوچکی رفتیم که در آن چند درخت هلو بود، من دستهایم را قفل کردم و جنی پاهایش را روی دستهایم گذاشت تا از درخت بالا برود و چند هلو بکند، هلوها سرخ و خوش‌عطر بودند ... لبهای جنی طعم هلو گرفته بود ...  
It was delicious.

دو دختر جوان چانه‌ها روی دستها و خیره به مجید، منتظر بودند. یکیشان گفت: "بعد؟" دیگری ناگهان سقلمه‌ای به او زد و گفت: "ساعت نزدیک به یک است." و خطاب به مجید اضافه کرد: "فکر می‌کنم بهتر است شما بعد از ظهر بیایید؛ هر چند نمی‌دانم مشکلاتان چیست و دنبال چه هستید. شاید بهتر باشد که تقاضایتان را بنویسید تا ما بتوانیم شما را به طرف سرویس مربوطه هدایت کنیم." مجید خداحافظی کرد و رفت. دختر پاکت سیگار و فندکش را از کیف درآورد، سیگاری آتش زد و گفت: "دارم میمیرم از گرسنگی، این آقا هم با داستانش ما را سر کار گذاشت، چیزی نمانده وقت نهارمان تمام شود." دوستش با حسرت گفت: "حیف شد، نگذاشتی بقیه داستانش را تعریف کند، طفلکی دلم به حالش سوخت، تیپ خاصی بود، با هیجان حرف می‌زد."

مجید از کمیساریا ذذ خارج شد، رستوران خلوتی در همان نزدیکیها پیدا کرد، وارد آن شد و در گوشه‌ای پشت میزی نشست. دفترچه و خودکاری از جیبش درآورد و نوشت: "جناب آقای سفیر ...". سفیر را خط زد. نمی دانست نامه را خطاب به چه کسی باید بنویسد. به گارسن که سر میز او آمد، سفارش یک سالاد داد و سیگاری آتش زد. برف یکریز می بارید و افراد و ماشینها در رفت و آمد بودند. تکه‌ای گوجه روی دفتر افتاد. دو سه برگ روئی را که سس سالاد روی آنها نشت کرده بود کند، خودکار را برداشت و نوشت: " TO WHOM IT MAY CONCERN " سفارش یک ودکا با یخ و لیموترش داد. ورق کاغذ را کند و روی ورق بعدی نوشت:

جنی

آیا به خاطر داری که تا یک هفته همدیگر را فقط از دور نگاه می کردیم؟ من احساس تنهایی می کردم و دلم می خواست با تو حرف بزنم و بازی کنم، اما زیانت را بلد نبودم. یک شب سر میز شام تو دیدی که من دسر را خیلی دوست دارم و بعد از اینکه پدر و مادرت بعد از شام با پدر من بیرون رفتند، تو سهم دسر خودت را که قایم کرده بودی به من دادی و گفتی: " *DELICIOUS* " این اولین کلمه انگلیسی نبود که یاد گرفتم، اما اولین کلمه‌ای بود که بلافاصله در حافظه‌ام ثبت شد، تنها خود کلمه نه، آنطوری که تو آنرا تلفظ کردی، بخشهای آنرا جدا جدا می گفتی که من خوب بفهمم: " *DE LI CIOUS* " بعد دستم را گرفتی و به اطاق خودت و خواهرت بردی و تا آخر شب مار و پله بازی کردیم. هفت دور بازی کردیم و تو پنج دور آنرا بردی. چیزهایی به من گفتی که من نتوانستم بفهمم، اما حالیم شد که منظورت این است که باید کاری بکنم، چون تو برنده شده‌ای. من هم کف دستهایم را روی زمین گذاشتم، پاهایم را بالا بردم و در حالت وارونه چند قدم برداشتم. بعد تعادل را از دست دادم و افتادم و تو آنقدر خندیدی که چشمهایت پر از اشک شد. همان موقع پدر و مادرت آمدند. مادرت به زحمت راه می رفت و مست مست بود. پدرت با عصبانیت او را کف آشپزخانه پرت کرد، چیزی به تو گفت و بیرون رفت. من و تو با زحمت مادرت را به اطاق خوابش بردیم و تو یک لیوان شیر به او دادی و چراغ را خاموش کردی تا بخوابد. آن شب نفهمیدم که پدرت به تو چه گفت که جلوی آینه به خودت نگاه کردی و گریه کردی. بعدها فهمیدم که او همیشه تو را به خاطر بزرگی

بینیت مسخره می کرد. آن روزی که با پدرم لیورپول را ترک می کردیم، من تو را در گوشه ای تنها گیر آوردم، نوک بینیت را بوسیدم و گفتم که تو خوشگلترین دماغ دنیا را داری. تو خندیدی و گفستی که من دروغ می گویم و می خواهم تو را عاشق خودم بکنم. اشک در چشمهایت جمع شد و پرسیدی که کی دوباره برمی گردم لیورپول. ۱۲ سالمان بود و کلمات عشق و عاشقی را تازه یاد گرفته بودیم. می خواهم به تو اعلام کنم که سرانجام تصمیم را گرفته ام که هر طور که شده تو را پیدا بکنم، می خواهم تو را عاشق خودم بکنم و خودم هم عاشق تو بشوم. فرصت زیادی نداریم و باید در این فرصت باقیمانده با عشق زندگی کنیم. باید بگویم که در این بیست سال اخیر زندگی خوبی نداشته ام، اما شاید بهتر باشد که حضوری همه چیز را برایت تعریف کنم. در یکی از آخرین نامه هایت پیش از آنکه همدیگر را گم کنیم نوشته بودی که شعر را دوست داری و شاید برای تحصیل در رشته ادبیات فرانسه به پاریس بروی. امیدوارم که این کار را کرده باشی و بتوانی این شعر را به فرانسه بخوانی.

Le Pont Mirabeau

Sous le pont Mirabeau coule la Seine  
Et nos amours  
Faut-il qu'il m'en souvienn  
La joie venait toujours après la peine

Vienne la nuit sonne l'heure  
Les jours s'en vont je demeure

Les mains dans les mains restons face à face  
Tandis que sous  
Le pont de nos bras passe  
Des éternels regards l'onde si lasse

Vienne la nuit sonne l'heure  
Les jours s'en vont je demeure

L'amour s'en va comme cette eau courante  
L'amour s'en va  
Comme la vie est lente  
Et comme l'Espérance est violente

Vienne la nuit sonne l'heure  
Les jours s'en vont je demeure

Passent les jours et passent les semaines  
Ni temps passé  
Ni les amours reviennent  
Sous le pont Mirabeau coule la Seine

Vienne la nuit sonne l'heure  
Les jours s'en vont je demeure

این شعر بعد از نزدیک به بیست سال که آنرا فراموش کرده بودم، هفته گذشته به دنبال خوابی که دیدم در حافظه‌ام زنده شد. تو هم در خوابم بودی.

گارسن یک بار دیگر به سر میز آمد و لیوان ودکای مجید را، بدون یخ و لیموترش، جلوی او گذاشت. مجید عینک مخصوص مطالعه را از روی چشمهایش برداشت، عینک دیگرش را که با ریسمانی از گردنش آویزان بود روی چشمهایش گذاشت، نگاهی به برف که با شدت می‌بارید انداخت و گفت: "خیلی زیباست. شما باران را دوست دارید؟" گارسن که قیافه تیره و چهره خسته‌ای داشت از زیر سیلش غرغری کرد و گفت: "اصلاً!"

مجید ورق زد و در یک صفحه دیگر نوشت:  
"آقای سفیر". خط زد و نوشت: "آقای کنسول" و دوباره: "آقای محترم"،  
"آقای سفیر"، "آقای سفیر" ... . صفحه را کند و نوشت: "جنی کوپر جنی  
کوپر جنی کوپر ...." هر دو برگ را کند و میچاله کرد. نامه به جنی را یک  
ب

بار دیگر خواند، به صدای بلند خندید و آنرا با حالتی عصبی کند و پاره کرد. صاحب بار گارسن را صدا زد و چیزی به او گفت. گارسن سر میز مجید

آمد و پرسید: "چیز دیگری میل ندارید؟ حالتان خوب است؟" مجید گفت که حالش خیلی خوب است و خواست که صورتحسابش را بیاورند.

برف می‌بارید. تندتند قدم برمی‌داشت. تلفن دستیش زنگ زد، آنرا از جیبش درآورد و خاموش کرد. ماشینی که با سرعت رد شد آبی را که در کنار خیابان جمع شده بود به سر و رو و لباسش پاشاند. دقیقه‌ها، ساعتها، شتابزده قدم زد. چند دختر و پسر جوان از کنارش رد شدند، یکی از دخترها با تمسخر گفت: "آقا برف می‌بارد، شاید بد نباشد از چترتان استفاده کنید!" و بقیه با صدای بلند خندیدند. چترش را باز کرد و به راه رفتن ادامه داد. نفهمید چند دقیقه یا چند ساعت گذشته است. وقتی با تنه شدید جوانی که در حال دویدن گفت: "تمام راه را گرفته و تازه چترش هم بازه."، قدری هوشیار شد دید که مجدداً جلوی در کمیساریا است، برف نمی‌بارد و همه جا تاریک است.